



ترجمه:
محمد صادق جابری فرد

جک و لوبیای سحر آمیز

جک و لوبیای سحر آمیز

روزی روزگاری بیوه زنی فقیر بود که در کلبه‌ای با پسرش «جک» زندگی می‌کرد. جک نوجوانی بی توجه بود، و اصلاً اهل کار کردن نبود. سرانجام وضعیتشان خیلی سخت شد، بطوریکه مادرش نتوانست هیچ پولی برای زندگیشان کسب کند، و او متوجه شد که برای تهیه غذا لازم است که گاویشان را بفروشند. او جک را که آنقدر بی فایده بود سرزنش کرد، و جک برای مدتی خیلی غمگین شد. سپس با اصرار از مادرش درخواست کرد که او گاو را برای فروش به بازار ببرد. مادر فکر نمی‌کرد که جک به اندازه کافی از میزان ارزش گاو باخبر باشد، اما سرانجام پذیرفت که او برود. قبل از اینکه زیاد از خانه دور بشود یک قصاب را دید که از او پرسید قصد دارد با آن گاو چه کاری بکند. جک گفت او قصد فروش آن را دارد. آن مرد به جک تعدادی لوبیا نشان داد که رنگ درخشانی داشتند و او فکر کرد که آنها می‌توانند اسباب بازیهای زیبایی برایش باشند.

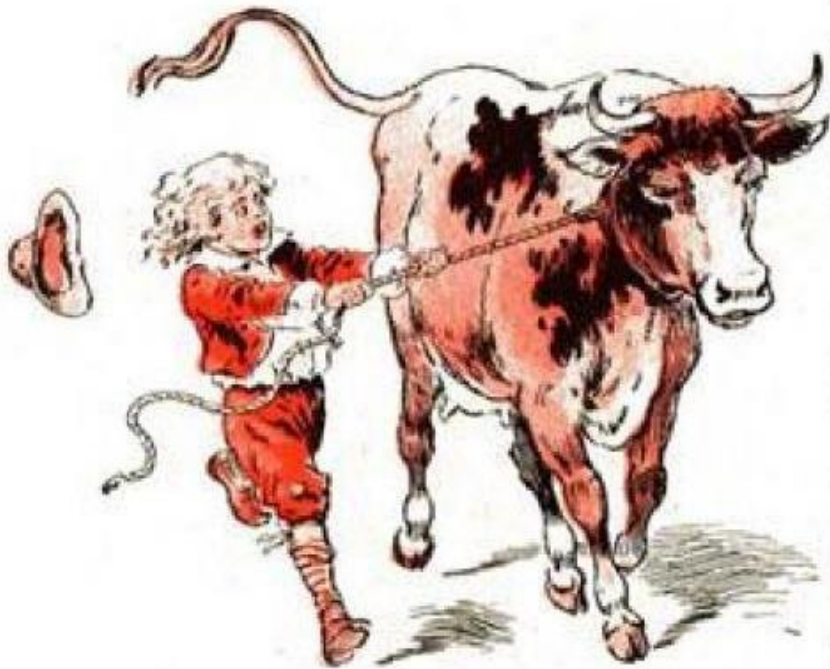


جک در حال سرزنش شدن

قصاب که دید جک از لوبیایها خوشش آمده، پیشنهاد داد که همه آنها را به او بدهد اگر او گاو را در عوض به وی بفروشد. جک فوراً با این پیشنهاد موافقت کرد، و به سرعت هر چه تمام با آنها به خانه بازگشت. وقتی او لوبیایها را به مادرش نشان داد، او بسیار عصبانی شد، و گفت: «تو چطور می‌توانی چنین پسر احمقی باشی؟»

بعد مادر لوبیها را از پنجره بیرون ریخت، و جک را با شکم گرسنه به رختخواب فرستاد.

صبح روز بعد وقتی جک از پنجره به بیرون نگاه کرد، او یک ساقه گیاه بزرگ دید که تا دیروز هیچ اثری از آن نبود. لوبیها ریشه داده بودند و ساقه شان به سوی ابرها رشد کرده بود. جک گفت که او

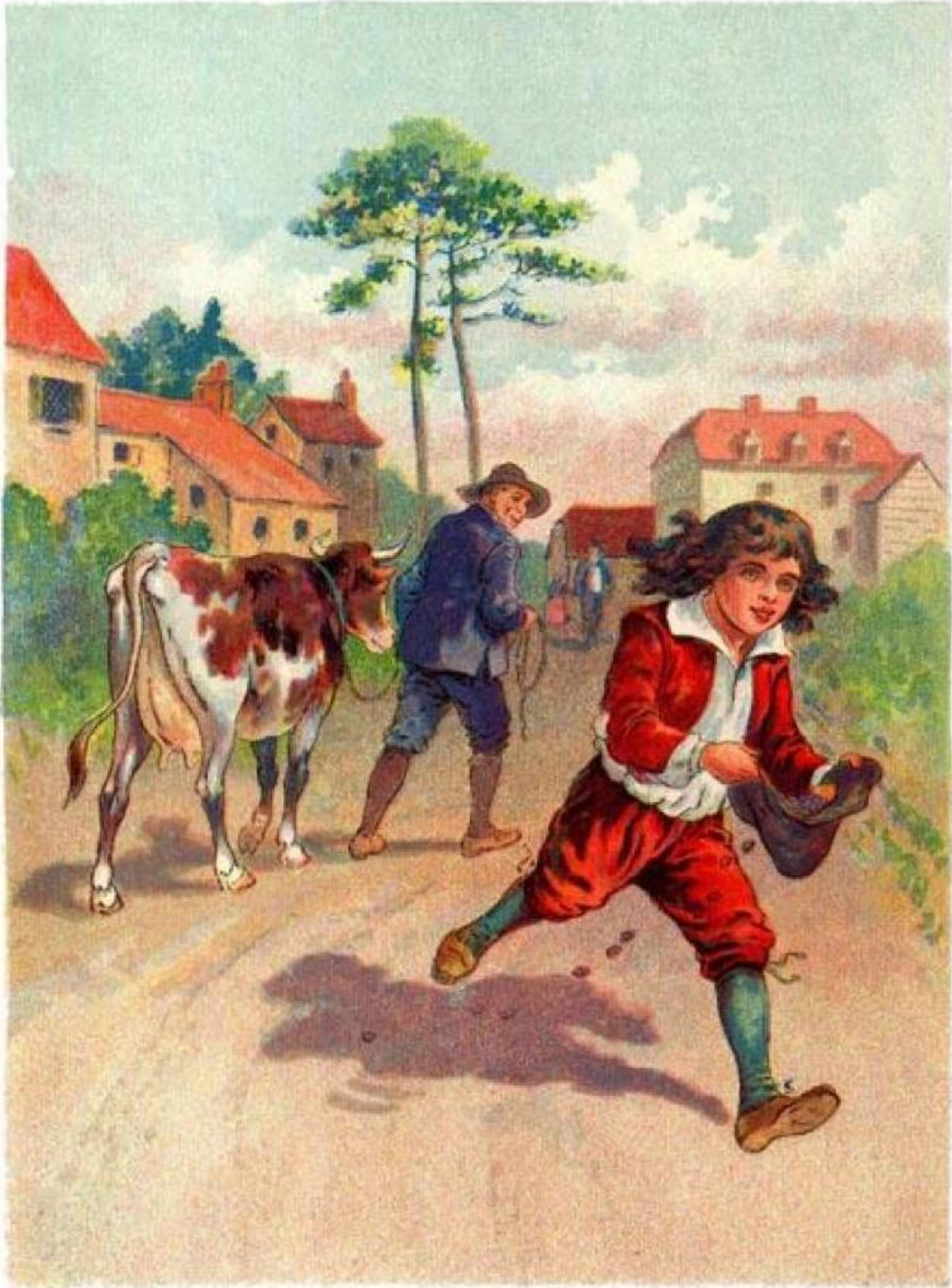


در راه بازار

می‌خواهد از آن نردبان بلند بالا برود و ببیند به کجا می‌رسد. مادرش به فریاد درآمد، اما جک توجهی نکرد. و خیلی زود جک از مقابل دیدگان مادرش ناپدید شده بود.

وقتی جک به بالای ساقه لوبیا رسید، به اطراف نگاه کرد تا ببیند در چه جور سرزمینی قرار دارد. آنجا مکانی عجیب و غریب بود. درحالیکه او دور و بر را می‌دید، یک پری زیبا آمد و کنار او ایستاد. او گفت، «من دوست تو خواهم بود. در قلعه ای که در آنسو قرار دارد یک غول زندگی می‌کند که پدر تو را دزدید و او را کشت. و مادرت درحالیکه تو را در آغوش داشت از دستش فرار کرد. تقصیر آن غول است که تو اینقدر فقیر هستی! پس فکرت را به کار بگیر تا بتوانی آنچه او به تو بدهکار است را پس بگیری. شجاع و دلیر باش، و من حتما به تو کمک خواهم کرد.»

جک به آن قلعه رفت و بر در کوبید. همسر غول در را باز کرد و گفت، «شوهرم مرد بدی است، و تو را خواهد کشت و خواهد خورد.»



جک گاو را در مقابل یک کیسه لوبیا فروخت



جک از ساقه لوبیا بالا می‌رود

جک گفت که او از فرط گرسنگی نتوانسته جای دورتری برود، و زن غول که قلب مهربانی داشت، او را به داخل برد و به او یک شام عالی داد. جک تازه غذایش را تمام کرده بود، که آنها صدای پایی تکان دهنده از بیرون شنیدند.



به سلامت به خانه رسیدن به همراه مرغ

همسر غول گفت، «این صدای پای شوهرم است!» و به سرعت جک را به داخل یک صندوق هل داد و در را روی او بست. غول خیلی گرسنه و کج خلق بود، و فریاد زد، «من بوی گوشت تازه می‌شنوم!» زنش گفت: «اوه نه، چنین بویی نمی‌آید،» و شامش را مقابل او قرار داد.

به محض اینکه او غذایش را تمام کرد، زنش را صدا زد تا مرغش را برایش بیاورد. جک در صندوق را کنار زد، تا ببیند غول چه کاری انجام می‌دهد. مرغی با ظاهر عالی روی میز بود، و هر بار غول می‌گفت «تخم بگذار!» مرغ یک تخم از طلای خالص می‌گذاشت. بزودی غول به خواب رفت؛ سپس جک به آرامی از صندوق بیرون خزید، مرغ را گرفت، از خانه بیرون دوید، از ساقه لوبیا به پایین سُر خورد، و طولی نکشید که به خانه رسید. مادرش مشتاقانه منتظر بازگشت او بود، و وقتی مرغ را به او نشان داد خیلی خوشحال شد. برای مدتی آنها به آسانی زندگی کردند؛ اما جک فکر کرد که منظور پری این بوده که او باید کار بیشتری انجام می‌داد، پس او یک بار دیگر به بالای ساقه لوبیا حرکت کرد.

در مدت کوتاهی او خود را به قلعه غول رساند، و خواهش کرد یک شب اجازه ماندن در آنجا بیابد. این بار او کار سخت‌تری برای ورود به آنجا داشت، زیرا زن غول گفت که شوهرش او را برای از دست دادن مرغ مورد علاقه اش ملامت کرده است. اما جک به سختی خواهش کرد، بطوریکه نهایتاً زن راضی شد او را راه بدهد، و به او مقداری شام داد، و دوباره مثل قبل در



غول در حالت بدخلق

صندوق مخفی کرد. این بار شام غول گوشت نمکین و ماهی روغنی بود، که باعث شد او خیلی تشنه شود، و سه بشکه نوشیدنی بنوشند. وقتی او غذایش را تمام کرد، زنش را فرستاد تا برایش کیسه‌های پولش را بیاورد. او آنقدر خورده و نوشیده بود که در حال شمردن پولها خوابش برد. وقتی جک صدای خمیازه او را شنید، دزدکی از مخفیگاهش بیرون آمد، کیسه‌های پول را به چنگ گرفت، بیرون دوید، و قبل از اینکه غول بیدار شود خود را به پایین ساقه لوبیا رسانده بود.

وقتی او به خانه برگشت، مادرش را کاملاً ناخوش یافت، اما مادر وقتی دید که پسرش به سلامت و خوبی بازگشته بزودی حالش بهبود یافت. با آن کیسه‌های پول آنها کلبه‌شان را بازسازی کردند و با خوشی زندگی می‌کردند، تا اینکه جک فکر کرد که او باید یک بار دیگر به دیدن خانه غول برود.



جک پری خوب را ملاقات می کند



غول کیسه‌های پولش را درخواست می‌کند

تا این وقت زن بیچاره غول اینقدر کتک خورده بود که از اینکه کسی را به داخل راه دهد کاملاً متنفر شده بود. اما سرانجام او جک را به داخل راه داد، به او مقداری شام داد، و در همان جایی که دو مرتبه قبلی مخفی کرده او را قایم کرد.

مثل همیشه، وقتی غول وارد شد، او غرّش کرد که بوی گوشت تازه می-آید، و شروع به جستجو برای آن کرد. او زود از این کار خسته شد، و به خاطر گرسنگی نشست و شامش را خورد. بعد، چون حال خوشی داشت،

به زنش گفت که چنگش را بیاورد. چنگ او یک ابزار فوق العاده موسیقی بود. و وقتی روی میز قرار گرفت، خودش شروع به نواختن زیباترین موسیقی‌ها کرد.

چنگ اکنون به نرمی و شیرینی می‌نواخت، و غول داشت خوابش می‌برد. او به درازای قد روی زمین دراز کشید، و با صدای بلندی شروع به خمیازه کشیدن نمود.

جک فکر کرد، «حالا، وقت من است!» و او آرام از مخفیگاهش بیرون آمد و چنگ را به دست آورد. اما چنگِ سحرآمیز به محض اینکه جک به آن دست زد، صدایش چنان بلند شد، که غول را از خواب



یک بار گرانبها



جک به سختی توسط غول تعقیب می‌شود

پرانید. غول به غرشی بلند از جا برخاست. جک همچنان چنگ را در دستش حفظ کرد، و از خانه به بیرون فرار نمود، تا به ساقه لوبیا رسید، و خود را به پایین آن سر داد. وقتی غول در بالای این نردبان بلند ظاهر شد جک به پایین روی زمین رسیده بود.

جک مادرش را صدا زد که برایش یک تبر بیاورد. با دو ضربه تبر، ساقه لوبیا تکان خورد و ترک برداشت؛ با سومین ضربه ساقه از هم شکست و فرو ریخت. غول نتوانست خودش را روی آن نگاه دارد، و به سوی زمین سقوط کرد و بر اثر برخوردِ سخت با زمین جان داد. وقتی مادر جک به صورت او نگاه کرد، متحیر شد از اینکه فهمید این همان هیولای بیرحمی بود که شوهرش را کشته، و تمام آنچه را داشتند به غارت برده بود.

حالا که دشمنشان کشته و ساقه لوبیا هم قطع شده بود، جک دیگر به مردی بزرگ تبدیل گشته، و در خانه با مادرش ماند. آنها برای سالها با هم زندگی شادی داشتند.

پایان.

